

زندگی

به صد حيله‌ی عاشقانه



مؤلف: سید علی حسینی

مترجم: سید علی حسینی

نگار و این طرحی است که در این کتاب به صورت یک نگاه ناگهانی به
تجربیات و موقی می‌تواند به شما کمک کند تا به سبب است با انتظار
دیگری را کشیدن که می‌تواند به شما در این راه
چگونه کسی می‌تواند به شما کمک کند تا به سبب است با انتظار
دیگری را کشیدن که می‌تواند به شما در این راه
یا سوگند منظر آمدن پدران خود به دل‌های پاره‌شده که هر شب به هم
لبخند زده‌اند و از نگرانی و استیصال که همیشه در دل‌های پاره‌شده که هر شب
همدیگر را جذب می‌کند و در این راه

فروزنده عدالت

می‌گویند که این کتاب به شما کمک کند تا به سبب است با انتظار
دیگری را کشیدن که می‌تواند به شما در این راه
یا سوگند منظر آمدن پدران خود به دل‌های پاره‌شده که هر شب به هم
لبخند زده‌اند و از نگرانی و استیصال که همیشه در دل‌های پاره‌شده که هر شب
همدیگر را جذب می‌کند و در این راه

www.nashanpublishing.com

هر دو می‌توانید به سبب است با انتظار
دیگری را کشیدن که می‌تواند به شما در این راه
یا سوگند منظر آمدن پدران خود به دل‌های پاره‌شده که هر شب به هم
لبخند زده‌اند و از نگرانی و استیصال که همیشه در دل‌های پاره‌شده که هر شب
همدیگر را جذب می‌کند و در این راه

Printed in the Islamic Republic of Iran

انتظار واژه‌ی تلخی است که سال‌ها از آن بیزار بودم و گه‌گاه ناگزیر به تجربه‌اش. هنوز نمی‌دانم انتظار برای مردن کشیدن سخت‌تر است یا انتظار دیگری را کشیدن که می‌ترسی بمیرد. چه کسی می‌تواند جفت پا روی خانه‌ی «هرگز منتظر نبوده» بایستد و دیگران باور کنند با همان صلابت؟

با سوگند منتظر آمدن پدرش بودیم. مثل همیشه کمی که دیر شد به هم لبخند زدیم تا بار نگرانی را به همدیگر ندهیم دو بار الکتریکی هم نوعی که همدیگر را جذب می‌کردند.

ساعت که از یازده شب گذشت بارها، دافعه‌ی نگاه‌مان از هم می‌گریخت. برای فرار از بلا تکلیفی و سرگستگی در کوچه‌های انتظار پیشنهاد دادم شام بخوریم.

هر دو پر اشتها از سرگرسنگی بشقاب‌های مان را پر کردیم و قاشق قاشق خوراک دلواپسی را با غذای مان خورشت کردیم و خوردیم.

هر دو می‌دانستیم و نمی‌دانستیم. کجا گفتند اخبار بد زود می‌رسد؟

خبر مرگ پرهام زودتر از پیکرش به خانه رسید و ولوله به پا کرد. خانه‌ی آرام ما به مهمان‌سرای پررفت و آمد بدل شد. فامیل و غریبه و دوست و آشنا آمدند و رفتند تا مطمئن شوند او دیگر نیست و ما هستیم.

این اطمینان از دفن پرهام تا مراسم سوم و هفتم که یکی کردیم شروع و تا چهل‌م به پایان رسید. همه رفتند و ما با خانه‌ی آرام‌مان ماندیم. روزها مثل همیشه من سرکار می‌رفتم و سوگند به‌درس‌هایش می‌رسید. هردوسعی می‌کردیم نشان دهیم صبوری‌م. و با این پیش‌آمد کنار آمده‌ایم و آمده بودیم ...

همکارم، وقتی در دفتر روزنامه مشغول آماده کردن مطلب برای ستون اجتماعی بودم، کنار میزم ایستاد و بعد از کلی مقدمه‌چینی از برادرش گفت که همسرش فوت شده ...

جمله‌اش را شکستم با جمله‌ی تکراری: «بعد از مرگ پرهام من قصد ازدواج ندارم.» ولی او قانع نشد، سماجت کرد تا فقط در حد: یک‌بار، یک نشست باهاش داشته باشی ضرر نمی‌کنی آبروی منم حفظ می‌شه.

این‌که «قبول نکردن» من چه آبرویی از او می‌برد پاسخی نداشت. او آن قدر سمج شد که من در نهایت بگویم: باشه در حد یک آشنایی کوتاه با برادر همکار.

لبخند موفقیت به صورتش بود وقتی مرا تنها گذاشت تا به کارم برسم و نگاه‌های اخم‌آلود سردبیر را از بالای شیشه‌های مات اتاقش را از سرم واکنم.

امیری کار خودش را کرد! برای بعد از ظهر روز بعد که هر دو بی‌کار بودیم در کافی‌شاپ نزدیک خانه‌شان قرار گذاشت.

همه‌ی داستان را برای سوگند تعریف کردم او خندید و مثل یک بازی‌کودکانه به آن نگاه کرد و ای کاش همان بود!

با ماشین خودم به همراه سوگند راهی شدیم جایی نزدیک کافی‌شاپ،

سوگند به میل خود داخل ماشین نشست تا از جریمه‌ی احتمالی ماشین توسط پلیس راهنمایی به علت توقف بی‌جا جلوگیری کند. ظاهر م مثل همیشه بود. ساده و مرتب. چون برای جلب توجه نیامده بودم در ظاهر هیچ تغییری ایجاد نکردم با وجود تلنگری که سوگند از سر مزاح یا امتحان به من زد.

داخل کافی‌شاپ که شدم خانم امیری از پشت میز برخاست دو قدمی جلو آمد اما نه آن قدر که میز را در آن محیط نیمه شلوغ از دست بدهد، شاد از این‌که برادرش نیامده، به سمتش رفتم دست داده تعارفات معمول را رد و بدل کرده، نشستیم.

او چیزی نگفت و من سؤالی نکردم پیشنهاد داد قهوه و کیک بخوریم قبول کردم بی‌درنگ، و منوی بسته را روی میز گذاشتم.

فضای شاعرانه‌ی کافی‌شاپ با موسیقی ملایم، هماهنگ با ذهن آرامم مرا به فضای خلسه فرو برد، آن قدر که وقتی کلمه‌ی «سلام» را با آهنگی مردانه شنیدم برایم غریب نمود.

سلام تکرار شد و من چشم گشوده به بالاته‌ی بلندی که کنار میزمان ایستاده بود نگاه کردم. چه اندازه با سقف کوتاه آن‌جا فاصله داشت؟

شانه‌های پهنش نشان از ورزشکار بودنش می‌داد. موهای پرپشتی که به خوبی کوتاه شده و به عقب شانه شده بود با فرقی که باز بود و نبود.

همان‌طور نشسته پاسخ سلامش را دادم. دیدم که نگاهش به سمت خانم امیری چرخید انگار که می‌پرسید: این تو باغ نیست؟! خانم امیری که تازه به یادش آمده بود نقش میزبان را بازی می‌کند گفت: برادرم کوروش. خانم قائمی. شیما قائمی.

و لبخند زد. از خودم می‌پرسیدم: اسمم خنده داشت یا فامیلی‌ام؟ که برادرش گفت: انگار خانم از حضور من خوش شون نیومده؟ گفتم: چرا باید از حضور شما ناخشنود باشم؟

گفت: از شما باید پرسید!

سعی کردم لبخند بزنم و با دست اشاره کردم: نمی‌شینید؟
خانم امیری به من و برادرش که به هم نرسیده بحث و مناظره‌مان گرفته بود نگاه می‌کرد.

در همان اندک نشستن یا پذیرایی شدن، کوروش گفت که صاحب امتیاز مجله است. یک پسر به نام وحید دارد.

گفتم: خوشوقتم. من با دخترم سوگند زندگی می‌کنم.
معارفه در همین حد تمام شد و بعد حرف روزنامه و مجله و مطلب و فروش و... به ساعت نگاه کردم نزدیک به یک ساعت گپ کوچک ما، به قول خانم امیری، طول کشیده بود. با جمله‌ی «ببخشید من باید برم»، از پشت میز برخاستم. خانم امیری گفت: زوده، بشین، هنوز ما حرف نزدیم.
گفتم: اگر ما نزدیک پس این همه حرف رو کی زد؟ بین انرژی کلمات ما مثل مه دورمون رو گرفته. اشاره‌ای در فضا با لبخند کردم تا عذر من را موجه بداند.

کوروش مبلغی روی میز گذاشته گفت: می‌رسونمتون.

گفتم: ممنون نیازی به زحمت شما نیست.

چرا نگفتم که سوگند در ماشین منتظرمه؟ نه آن موقع و نه بعد آن هرگز نفهمیدم.

اصرار او به همراه ایما و اشاره‌ی خانم امیری که بذار بیاد و...

با او همراه شدم بعد از آن که به سوگند پیام دادم که «مرا می‌رسونن تو برو خونه.» خیالم از جهت او و رانندگی‌اش آسوده بود.

جلو ماشین پرادو او نشستم نگاهم می‌کرد وقتی کمر بندم را می‌بستم مثل تمام لحظاتی که در کافی شاپ قهوه و کیک می‌خوردیم.

مثل همه‌ی روزنامه‌چی‌ها خوش سر و زبان و حراف بود. آن قدر که میدان برای سخن گفتن به من نمی‌داد.

اجازه دادم تا می‌تواند پرگویی کند. جملاتش را با تکان سر و گه‌گاه پرناندن «بله درست می‌فرمایید» تأیید می‌کردم تا به خانه رسیدیم.

نگاهی به ظاهر آپارتمان پنج طبقه‌مان کرد گفت: همه‌اش مال خودتونه؟ خندیدم و سر تکان دادم.

پرسید: مستاجرید؟

می‌دانستم که می‌داند. خواهرش سال‌ها همکار و دوستم بود و از آن دسته افراد که با کلمات، زیر و روی افراد و اسرار را درمی‌آورند.

گفتم: صاحب‌خونه باهامون راه اومده قراره تا روی زمینیم این جا بمونیم.
کنایه‌ام را نگرفت گفت: کی هست؟

از ماشین پیاده شدم از پنجره ماشین سرم را داخل برده گفتم: صاحب اول و آخر همه‌چی خداونده، پس ما چی می‌شیم؟... از لطف‌تون متشکرم.

او توقع تعارف آمدن به خانه‌ام را داشت یا نه برایم یکی بود. چون به نظر من آشنایی ما تا همان جا تمام می‌شد.

پرسید: نمی‌خواهید صبر کنید ببینید دخترتون که‌جاست چرا نرسیده؟

نگاهم نهایت حیرت را نشان داد و او را خوش آمد چون خندان شده گفت: دیدم با ماشین اومدید دخترتون پشت فرمان نشست. زیرکیش را به

رخم کشید که چه شود؟

آثار حیرت را از صورتم جمع کرده جدی گفتم: سوگند راه رو بلده می‌یاد نگران نیستم. خداحافظ.

اما او نمی‌خواست که برود پرسید: ناراحت شدید؟

شانه بالا انداخته گفتم: نه. اما شما طوری گفتید که انگار من قصدم پنهان‌کاری بوده یا نمی‌دونم هرچی شما فکر کنید.

بازویش را لب شیشه‌ی پنجره‌ی سمت خودش گذاشت و دست دیگرش را جلوی چانه چفت کرد انگار که عمری فرصت دارد تماشا کرده و

سکوت را نقاشی کند. بالاخره پاسخ داد: نمی‌خواستم ببینم‌تون، کیانا